

خدا جون سلام به روی ماهت...

اگر ما غول بودیم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

انگرمها غنول بودیم

دیو هتیوز / کلیت برت اسمیت
بابک علوی

سرشناسه: متیوز، دیو، ۱۹۶۷ - م.
-Matthews, Dave, 1967
عنوان و نام پدیدآور: اگر ما غول بودیم / نویسندگان: دیو متیوز، کلیت برت اسمیت؛ مترجم: بابک علوی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۶۳ ص: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۸۰-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: a novel / If we were giants
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, English- 21st century
شناسه‌ی افزوده: اسمیت، کلیت برت: Smith, Clete Barrett / علوی، بابک، ۱۳۶۸ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ7/1
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۸۲۰۵۷
۷۱۵۷۳۰۱



انتشارات پرتقال

اگر ما غول بودیم

نویسنده: دیو متیوز، کلیت برت اسمیت

مترجم: بابک علوی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: حسین صادقی‌فرد

ویراستار فنی: سهیلا نظری - زهره حیدری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / الهه آجرو - آزاده توماچ‌نیا

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۸۰-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



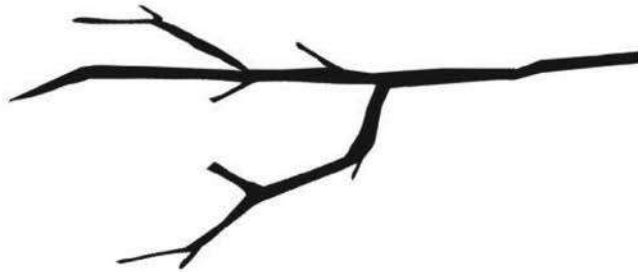
kids@porteghaal.com

تقدیم به فرزندانم که قبل از همه داستان را شنیدند
د.م

تقدیم به تایلر رابینز
ک.ا



بخس اول
آتش فشان





۱

فقط تعداد کمی از افراد اجازه داشتند خطر کنند و از مرزهای زیدو رد شوند، و کایرای ده‌ساله یکی از این افراد بود.

باید همیشه حواسش را جمع می‌کرد که چه مسئولیت جدی و بزرگی بر عهده دارد. باید همیشه در مقابل خطرات فراوان هوشیار می‌بود. باید به هر چیزی که اطرافش می‌دید و می‌شنید دقت می‌کرد تا دانش آن را برای مردمش ببرد. اما کایرا بیشتر دوست داشت دنبال سنجاب‌ها بدود.

مردم زیدو از هر سانتی‌متر مربع فضای محدودی که داشتند استفاده‌ی مفید می‌کردند؛ ایوان‌های مخصوص کشاورزی، کلبه‌هایی با بام‌های کاه‌اندود، و زمین‌هایی که برای چرای دام‌هایشان مشخص کرده بودند. اما این بیرون، کایرا از دیدن اینکه دنیا بی‌خیال همه‌چیز، دست و پایش را دراز می‌کند، کیف می‌کرد. در محدوده‌ی زیدو جنگلی وجود نداشت، اما اینجا کیلومترها جنگل با درختان بلندشان یک زمین بازی عالی فراهم کرده بودند که کایرا نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد که بازی نکند. پاهای کوچکش

برای دویدن روی شاخه‌ها، حتی شاخه‌های باریک، عالی بودند و به خاطر وزن سبکش، می‌توانست از درختی به درخت دیگر خیز بردارد؛ بدون اینکه موقع تاب خوردن و چنگ زدن به شاخه‌ها آن‌ها را بشکند.

سنجاب‌ها هم بودند؛ یک‌عالمه سنجاب. هدف کایرا این بود که یکی از آن‌ها را گیر بیندازد و به خانه ببرد تا به تیکو نشان دهد. بیشتر به خاطر اینکه هر وقت کایرا بامزه‌ترین موجودی را که تا حالا دیده بود توصیف می‌کرد، تیکو فقط سر تکان می‌داد. با اینکه برادر کوچولوی کایرا عاشق شنیدن داستان‌هایی بود که او از بیرون تعریف می‌کرد، معلوم بود که نصف آن‌ها را اصلاً باور نمی‌کند.

سنجابی که کایرا دنبالش بود، بعد از اینکه او را تا ارتفاع سی‌متری بالای درخت دنبال خود کشاند، بالاخره اشتباه بزرگی کرد. اگر کمی دیگر به بالا رفتن ادامه داده بود، کایرا ممکن بود بی‌خیال شود؛ اما جانور ناگهان مسیرش را تغییر داد و با سرعت روی تنه‌ی درخت به سمت پایین سرازیر شد. ظاهراً فکر کرده بود روی زمین شانس بیشتری برای فرار دارد.

کایرا نفس‌زنان، با چهره‌ای سرخ، ناگهان خود را در موضع قدرت دید. پایین آمدن برایش خیلی آسان‌تر از بالا رفتن بود. با بی‌باکی خاصی که همیشه موجب حسادت برادر و وحشت مادرش می‌شد، از این شاخه به آن شاخه جست می‌زد. هنوز تعادلش را روی یک پا برقرار نکرده، به سمت شاخه‌ی بعدی می‌پرید. بیشتر شبیه سقوط تحت کنترل بود تا پایین رفتن. وقتی سنجاب بی‌احتیاط مثل فشنگ به پایین تنه‌ی درخت رسید، کایرا پیش از رسیدن آن، جای پایش را روی زمین محکم کرده بود.

کایرا منتظر ماند... منتظر ماند... بعد ناگهان به جلو یورش برد. وقتی برگشت عقب، توی دست‌هایش یک گلوله خزر جنبنده بود.

«آهان! بالاخره یکی گرفتم!»

کایرا مطمئن نبود بین خودش و سنجاب، کدام یک بیشتر شگفت‌زده است؛

اما وقتی دید سنجاب چطور با درماندگی پنجه‌های کوچکش را روی پوست دست او می‌کشد و سرش را به سرعت به این طرف و آن طرف می‌گرداند، ناگهان دلش برایش سوخت. هرچه باشد سنجاب‌ها هم به اندازه‌ی خود کایرا دوست داشتند آزادانه بین این درخت‌های باشکوه بدوند.

کایرا با دقت این طرف و آن طرف جانور را نگاه کرد و گفت: «خب، حالا به نظرت باید با تو چی کار کنم؟»

سنجاب دست از تقلا برداشت. مستقیم به چشم‌های کایرا نگاه کرد و با سرعت صدایی شبیه جیرجیر از خود درآورد.

کایرا با لبخند گفت: «صدات شبیه ماخا شده؛ وقت‌هایی که عصبانی می‌شه.» جانور انگار زیاد این تشبیه را نپسندید. وحشیانه‌تر برای فرار تلاش کرد و به اطراف جهید. کایرا بدون آنکه زیادی فشار بیاورد، او را محکم در دستانش نگه داشته بود. با احتیاط یکی از دست‌هایش را از روی سنجاب برداشت و به سمت کیسه‌ی روی کمر بندش برد. این کیسه را مخصوص حمل چنین نمونه‌ی باارزشی با خود آورده بود.

اما آخر هم دلش راضی به این کار نشد.

کف جنگل زانو زد و گفت: «شانس آوردی امروز قلبم مهربونه، دوست پشمالوی من!» دست‌هایش را پایین آورد تا او را آرام روی زمین بگذارد، اما در یک لحظه سنجاب رویش را برگرداند و با سرعت از بازوی کایرا بالا رفت. به زحمت خود را به بالای سرش رساند و همان‌طور که پنجه‌هایش را بین موهای پرپشت او فرومی‌کرد، خودش را به سمت درختی پرتاب کرد و بین شاخه‌ها ناپدید شد.

کایرا پوزخند غرورآمیزی زد و سر تکان داد. داشت خاک و تاره‌های ریز خزر را از دست‌هایش می‌تکاند که...

«کایرا!»

ای‌وای! پدرش بود. و صدایش خیلی محو بود. حتماً کایرا خیلی از حد مجاز دورتر شده بود.

«کایرا!»

خیلی دورتر. به‌زحمت می‌توانست صدای پدرش را بشنود و این اصلاً خوب نبود.

به‌سمت صدا دوید، اما کمی جلوتر بوته‌های متراکم علف، تنه‌های درخت، و کنده‌های پوسیده‌ای که از وسطشان گیاه رشد کرده بود راهش را سد کردند. بهتر بود بالا می‌رفت و از رویشان رد می‌شد.

کایرا پرید بالا و یکی از شاخه‌های درخت را که دم دست بود دودستی گرفت و از آن آویزان شد. بعد هم خودش را بالا کشید و آن‌قدر بدنش را تاب داد تا کامل روی شاخه سوار شد. بعد روی دو پا بلند شد و تا ته شاخه‌ی محکم درخت دوید. از انتهای شاخه پرش بلندی کرد و یکی از شاخه‌های درخت کناری را گرفت. این یکی‌ها باریک‌تر و منعطف‌تر بودند و باعث شدند کایرا با سرعت گیج‌کننده‌ای بین زمین و هوا تاب بخورد. برگ‌های پهن درخت به صورتش کشیده می‌شدند. بالاخره توانست خود را به‌زحمت به شاخه‌های ضخیم‌تری برساند که به تنه‌ی درخت نزدیک‌تر بودند. بعد هم از شاخه‌ها بالا رفت و در ارتفاع پنج‌شش متری زمین به‌سمت درخت بعدی پرید.

«کایرا!»

نزدیک‌تر بود. مسیرش را به‌سمت چپ متمایل کرد، با جست‌وخیز از چند درخت دیگر هم رد شد و بالاخره به جایی رسید که درخت‌ها تنگ می‌شدند و جاده‌ی خاکی مثل ماری از میان جنگل می‌خزید و پیش می‌رفت.

کمی بعد توانست تارو را از دور ببیند. مرد درشت‌هیکل و چهارشانه با ردایی که خاک سفر روی آن نشسته بود، کنار گاری‌شان ایستاده بود، دست‌هایش را دور دهانش حلقه کرده بود و فریاد می‌زد.

حتماً توی دردمر می‌افتاد. خیلی دیر برگشته و پدرش را نگران کرده بود.

نگرانی از صدای پدرش معلوم بود. این دفعه حتماً تنبیه انتظارش را می‌کشید.
مگر اینکه...

وقتی نزدیک‌تر شد، دید تارو پشت به گاری ایستاده و به سمت جنگل فریاد می‌زند. گاری دوچرخه‌ای که خودشان سرهم‌بندی کرده بودند، وسط جاده، درست زیر یکی از شاخه‌های خمیده‌ی درخت بود. بارهایشان را توی گاری با توده‌ای پارچه و ملحفه پوشانده بودند.

کایرا روی همان درخت پرید و خودش را به بالای سر پدرش رساند. یکی از استعدادهایی که در سفرهایش به بیرون کشف کرده بود توانایی بی‌صدا حرکت کردن بود.

حالا که نزدیک شده بود، صدای فریاد پدرش خیلی بلندتر بود: «کایرا! همین الان برگرد اینجا! اگه مجبور بشم دنبالت بیام تو جنگل، باید بی‌خیال سفر بعدی بشی!»

همین‌طور که پدرش مشغول صدا زدن بود، کایرا از شاخه پایین آمد و بی‌صدا روی پارچه‌های توی گاری افتاد. سریع چندتا از همان پارچه‌ها را روی خودش انداخت و با صدای بلند شروع به خروپف کرد.
تارو با تعجب چرخید، پارچه را از روی دخترش کنار زد و گفت: «کجا بودی دخترم؟»

کایرا آرام پلک زد و چشم‌هایش را مالید. با صدایی که معصومیت از آن می‌بارید پرسید: «چی؟ منظورت چیه پاخا؟ تمام مدت اینجا خوابیده بودم.» خمیازه‌ی بلندی کشید، با تعجبی ساختگی نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد: «اوه! داریم می‌رسیم؟»

تارو آهی کشید، سری تکان داد و گفت: «حداقل شورا دستیار خوبی برام انتخاب کرده. قسم می‌خورم هیچ‌کس مثل تو نمی‌تونه داستانش رو به خورد آدم بده.» چشم‌هایش را تنگ کرد، انگشتش را به سمت کایرا گرفت و ادامه

داد: «حتی اگه داستانش سطحی‌ترین و بی‌سروته‌ترین داستان دنیا باشه.» کایرا نخودی خندید. تارو با دو دست دور کمر او را گرفت و مثل یک کیسه‌ی کوچک سیب‌زمینی او را از گاری بیرون کشید. بعد او را روی زمین گذاشت و به پیچ جاده‌ی پیش رویشان اشاره کرد و گفت: «داریم به لوکوابی^۱ نزدیک می‌شیم. یه قدم هم از من دور نشو، فهمیدی؟»

کایرا آهی کشید و گفت: «چشم پاخا! اما اونجا خیلی چیزها برای دیدن هست.» دست‌هایش را از هم باز کرد و چرخید تا جهان اطراف را نشان دهد. ادامه داد: «هیچ‌وقت فرصت نمی‌کنم قبل از اینکه وقت برگشتن به خونه بشه، همه‌چی رو ببینم.»

پدرش خم شد، فرق سرش را بوسید و گفت: «می‌دونم کوچولو! می‌دونم. ولی ما یه کاری داریم که باید انجام بدیم. وقتشه برای نمایش آماده بشیم!» ضربه‌ای به گونه‌های خودش زد و ادامه داد: «زود باش... شروع کن به جادوگری.»

کایرا به سمت گاری برگشت. پارچه‌ها را زیرورو کرد و یک چهارپایه و یک کیف چرمی بیرون آورد. تارو روی چهارپایه، روبه‌روی دخترش نشست. کایرا کیسه‌ی کوچکی از کیف بیرون آورد. انگشت‌هایش را در آن فروبرد و زمانی که آن‌ها را بیرون آورد، به مایع مشکی چسبناکی آغشته بودند که از مخلوط صمغ درخت و زغال چوب بود. تارو شکلکی درآورد و دندان‌هایش را نشان داد. کایرا مایع را به سه دندان جلویی او مالید و زمانی که کارش تمام شد، به نظر می‌رسید دندان‌های تارو افتاده‌اند و جای آن‌ها خالی مانده است. «آخ. هیچ‌وقت به مزه‌ش عادت نمی‌کنم.»

«پاخا! حرف نزن. بذار خشک بشه.»

تارو مطیعانه با سر تأیید کرد.

بعد کایرا یک چشم‌بند درب‌وداغان بیرون کشید، آن را دور سر تارو انداخت و پارچه‌ی مندرس آن را روی چشم راست تارو تنظیم کرد.

1. Lukweii

بعد از آن هم دوباره انگشتانش را در کیسه‌ای از مخلوط خاکستر، شیرخشک و کمی آب فروبرد و آن‌ها را روی موهای مشکی و فرفری تارو کشید تا چند جای سرش را گر نشان بدهد و رگه‌هایی از سفیدی به آن اضافه کند. بعد مشتش را پراز کاه کرد و مقداری از آن را میان موهای بلند تارو پاشید، و بعد از آن دست‌هایش را به خاک مالید و روی گونه‌های سبزه‌ی پدرش لکه‌هایی کشید.

حقه‌ی آخرشان یک بالش کج‌وکوله و یک شنل نخ‌نما بود. تارو به جلو خم شد تا کایرا شنل را روی شانه‌هایش بیندازد و بالش را زیر بقیه‌ی لباسش بچپاند و پشت گردنش جا دهد. با این کار سروشکل یک گوزپشت را پیدا می‌کرد.

تارو از روی چهارپایه بلند شد، اما پشتش را خمیده نگه داشت و چهره‌اش را اخم‌آلود کرد. بعد هم با صدای گوش‌خراش اما قدرتمندی که در دهکده از آن استفاده می‌کرد، پرسید: «خب؟ چطور شدم؟»
«بدترکیب.»

تارو گفت: «عالیه! حالا نوبت خودته.» و با سر به گاری اشاره کرد. کایرا آهی کشید و یک کلاه حصیری درب‌وداغان از گاری بیرون کشید. موهای بلند و فرفری‌اش را با تکه‌ای نخ بست و بالای سرش جمع کرد تا زیر کلاهی که روی سرش گذاشته بود، پنهان شود. بعد هم یک شنل گل‌وگشاد روی خودش انداخت و کمی هم خاک روی گونه‌های خودش مالید. تارو گردنش را کج کرد، قیافه‌ی دخترش را بررسی کرد و بعد شروع کرد به نچ‌نچ کردن.

«چی شده؟»

«دیگه داری برای این کارها زیادی خوشگل می‌شی.»

«پاخال! مسخره‌بازی درنیار. همه‌چی خوب پیش می‌ره.»

تارو همان‌طور که دخترش را بررسی می‌کرد، دستی به چانه‌اش کشید و

گفت: «مسخره‌بازی در نمی‌آرم کایرا! تو داری یه خانم جوون زیبا و باهوش می‌شی. اما به‌رحال الان چاره‌ای جز همین کار نداریم و نمایش هم به‌زودی شروع می‌شه. نقشت رو یادته دیگه؛ آره؟»

کایرا با بی‌حوصلگی به پدرش نگاه کرد و گفت: «معلومه که یادمه. باید عین تیکو همه‌ش صدای خرخر از خودم دربیارم، کلمه‌های کوتاه استفاده کنم، با صدای بلند و دهن باز نفس بکشم و همه‌ش لب و لوچه‌م آویزون باشه.»
تارو خندید، اما بعد انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت: «خب، دیگه شوخی بسه. جدی می‌گم. وقتشه قوانین رو مرور کنیم.»

«دوباره؟» کایرا می‌توانست چشم‌بسته هم این کارهای تکراری را انجام دهد.
«بله، دوباره. حالا بگو ببینم. اسمت چیه؟»
«کایلا.»

تارو با صدایی جدی پرسید: «و کاری که هرگز انجام نمی‌دی چیه؟»
«جواب دادن به هر سؤالی درمورد خونه‌ی واقعی‌مون.»
«مثلاً چه سؤالی؟»

«اینکه کجاست، چقدر طول می‌کشه تا بهش برسیم، از کدوم طرفه، چه‌جور جاییه، چند نفر اونجا زندگی می‌کنن.»
تارو لبخندی زد و گفت: «حقا که دختر خودمی.»

کایرا گفت: «نه. نباید این رو بگی پاخا! من پسرت هستم؛ کایلا.» و برای تأکید بیشتر، لب و لوچه‌اش را آویزان کرد.
تارو خنده‌ای کرد و گفت: «باشه، قبوله. حالا بیا بریم.» عصایش را از توی گاری درآورد و در جاده‌ی خاکی شروع به حرکت کرد. پشتش را خم کرده بود و یک پایش می‌لنگید.

کایرا بین دو دسته‌ی بلند گاری ایستاد، آن‌ها را از روی زمین برداشت و روی شان‌هایش گذاشت. بعد هم در تلاش برای تکان دادن آن ناله‌ای کرد و راه افتاد. حتی موقع کشیدن گاری سنگین هم کایرا می‌توانست همان‌طور که در

مسیر دنبال تارو می‌رفت، سرش را بالا نگه دارد و زیبایی‌های اطرافش را تماشا کند. این کار خیلی بهتر از این بود که مجبور شود کارهای خانه را انجام دهد و به اصرار مادرش برای هفدهمین بار در روز کلبه‌شان را جارو بزند، یا حتی برای آتش‌آشپزی دسته‌جمعی هیزم جمع کند. این بیرون، هر طرف را نگاه می‌کرد، یک چیز جدید می‌دید. اما در محدوده‌ی آشنای زیدو، کایرا تمام دیدنی‌ها را قبلاً دیده بود.

وقتی آخرین پیچ جاده را پشت‌سر گذاشتند و دیوارهای دهکده پدیدار شدند، دروازه‌ی جلویی چهارطاق باز شد و جمعیتی از بچه‌ها به بیرون سرازیر شدند. کایرا نگاه کرد که چطور در جاده می‌دویدند و نزدیک می‌شدند؛ بچه‌هایی که قبلاً هیچ‌وقت ندیده بود. خیلی‌هایشان هم سن و سال خودش بودند. داستان‌هایی داشتند که کایرا قبلاً هرگز نشنیده بود، بازی‌هایی بلد بودند که او هیچ‌وقت امتحان نکرده بود و غذاهایی می‌خوردند که او هرگز نچشیده بود. اما مثل همیشه، این بچه‌ها هیچ کاری با او نداشتند. مثل مور و ملخ دورتادور گوژپشت که لنگ‌لنگان، با قیافه‌ای مصمم، رو به دروازه قدم برمی‌داشت و وانمود می‌کرد اصلاً بچه‌ها را نمی‌بیند، جمع شده بودند.

بچه‌ها فریاد می‌کشیدند: «مرد آتش‌فشانی! مرد آتش‌فشانی!» و تارو را به سمت دروازه‌ی ورودی لوکوایی همراهی می‌کردند. کایرا هم با قدم‌های خسته گاری را پشت‌سرشان می‌کشید.

«مرد آتش‌فشانی برگشته!»



۲

مردم لوکواپی در پایان تابستان مسابقه‌ی سالانه‌ی قصه‌گویی برگزار می‌کردند تا موفقیت در فصل شکار و برداشت محصول را جشن بگیرند. وظیفه‌ی سخت جمع کردن آذوقه به پایان رسیده بود و تمام اهالی دهکده قبل از شروع نمک‌سود کردن گوشت و انبار کردن میوه و غله، پیش از شروع زمستان استراحت می‌کردند.

همان‌طور که خیل عظیم مردم در میدان بزرگ مرکزی دهکده جمع می‌شدند، کایرا مشغول تماشای دست‌فروش‌هایی بود که راهشان را میان جمعیت باز می‌کردند و سیخ‌های کوچک گوشت کبابی و کیسه‌های آجیل عسلی می‌فروختند؛ هیچ‌وقت این‌همه جمعیت را یک‌جا ندیده بود. پدر و مادرها بچه‌های کوچکشان را روی پا نشانده بودند و تکان می‌دادند و دوستانی که دور هم جمع شده بودند نوشیدنی‌هایشان را در لیوان‌های چوبی سر می‌کشیدند. بچه‌های هم‌سن کایرا دور دایره‌ی قصه‌گویان نشسته بودند؛ شانه‌به‌شانه خودشان را در ردیف جلو جا داده بودند و با اشتیاق سرشان را جلو آورده بودند.

کایرا پشت سر جمعیت با دسته کردن پارچه‌ها و ملحفه‌های گاری برای خودش نقطه‌ی مرتفعی درست کرده بود تا آنجا از بالای سر آدم‌بزرگ‌ها به همه چیز مسلط باشد. (تارو داشت برای نمایش آماده می‌شد و مطلقاً نیازی نبود بداند که کایرا دارد سومین بسته‌ی آجیل‌های خوشمزه را هم تمام می‌کند.) کایرا آهی کشید و به بچه‌هایی نگاه کرد که دور دایره حلقه زده بودند و برای رسیدن به جاهایی که دید بهتری داشت به هم تنه می‌زدند. او خیلی دلش می‌خواست به این شلوغی ملحق شود و در صحبت‌های آن‌ها شرکت کند، اما طبق دستورهای اکید پدرش، زمانی که او و تارو با مردم بیرون روبه‌رو می‌شدند، وظیفه‌ی کایرا این بود که جلب‌توجه نکند و با کسی دوست نشود. بدترین قسمت دستیار پاخا بودن این بود که باید تمام آنچه را که شخصیت کایرا را شکل داده بود کنار می‌گذاشت تا به کایلا، دست راست مرد آتش‌فشانی، تبدیل شود. حتی اصلاً از این کایلا خوشش هم نمی‌آمد. کایلا خلاقیت نداشت، حوصله‌ی آدم را سر می‌برد و همیشه سرش به کار خودش بود؛ اما کایرا دلش می‌خواست بخندد، کشف کند، و با بقیه ارتباط داشته باشد.

کایرا دوباره آه کشید. روزی می‌رسید که تارو به او اعتماد کند و حفظ اسرار زیدو را به او بسپارد. کایرا فقط می‌خواست آن روز عجله کند و زودتر برسد. بالاخره انتظار برای مراسم به پایان خود نزدیک می‌شد. وقتی شامگاه روی دهکده سایه انداخت، یکی از ریش‌سفیدها به‌سختی از میان جمعیت عبور کرد و با مشعلی که در دست داشت به دایره‌ی قصه‌گویان قدم گذاشت. کمی خم شد و آتش مشعل را به توده‌ی برگ‌های خشک و هیزم‌هایی که در گودال آتش جمع کرده بودند، زد. بعد از مدتی چهره‌ی بچه‌هایی که در ردیف جلو نشسته بودند در نور شعله‌های رقصان می‌درخشید و در همین میان بود که اولین قصه‌گو به دایره قدم گذاشت و کارش را آغاز کرد.

این چهارمین مسابقه بود که کایرا در دهکده‌های مختلف می‌دید و خوب

می‌دانست روند برگزاری آن چطور است. برنامه‌ی زمانی طوری طراحی شده بود که داستان‌سرایان تازه‌کار قبل از همه پیش می‌آمدند و هرکسی که دیرتر می‌آمد تجربه‌ی بیشتری داشت؛ به این ترتیب، هرچه شب به پایان خود نزدیک‌تر می‌شد، داستان‌ها بهتر و بهتر می‌شدند. قصه‌گویان از اهالی دهکده‌های اطراف بودند، برای همین هم لهجه‌ها کمی باهم تفاوت داشت و بعضی از کلمات، به‌خصوص اصطلاحات عامیانه، به‌دلیل تفاوت در گویش‌های محلی، به گوش ناآشنا بودند. اما کایرا می‌توانست به‌طور کلی از داستان‌هایی که هرکدامشان تعریف می‌کردند سر در بیاورد. علاوه بر این، همان‌طور که پدرش بارها به او گفته بود، آنچه واقعاً مهم است چگونه تعریف کردن قصه است، نه خود قصه.

کایرا همان‌طور که بر فراز گاری نشسته بود و خودش را حسابی با تنقلاتش مشغول کرده بود، به داستان‌هایی از اکتشافات و ماجراها و عشق‌وعاشقی‌ها گوش می‌داد. داستان‌هایی از راهبه‌های مهاجر، جنگجویان بزرگ، حیواناتی که می‌توانستند حرف بزنند، و کشتی‌هایی که می‌توانستند از روی اقیانوس بلند شوند و میان ستاره‌ها بادبان بگشایند.

و همیشه داستانی که برای پایان باشکوه مراسم در نظر می‌گرفتند داستان مرد آتش‌فشانی بود.

کایرا وقتی پدرش را دید که به مرکز دایره پا می‌گذاشت، همان غرور همیشگی وجودش را فراگرفت، اما هم‌زمان اضطراب در دلش آشوب به پا کرد؛ چون بالاخره روزی می‌رسید که او باید به میان این دایره می‌رفت و چشم‌های تمام این غریبه‌ها با هیجان روی او قفل می‌شد.

وقتی تارو به مرکز دایره رسید، جمعیت کاملاً ساکت شد. تارو به آرامی چرخید و با چشم «سالم» خود انبوه مردم را برانداز کرد. سکوت را به‌قدری کش داد که کایرا فکر کرد الان است که از شدت انتظار منفجر شود. بالاخره با کوبیدن عصایش به زمین شروع کرد. ضربه‌هایش اول آرام بودند،

اما کمی بعد تند و تندتر شدند. تارو با صدایی خش دار گفت: «زیر پای شما، همین الان، زیر همین دهکده، سپاه‌یانی از شیاطین آتشین خشمگین زندگی می‌کنن.» تارو روی لبه‌ی دایره‌ی قصه‌گویان حرکت می‌کرد و ته عصایش را با ضرباهنگ مشخصی، فقط چند سانتی‌متر آن طرف‌تر از نگاه بهت‌زده‌ی کودکان ردیف جلو، به زمین می‌کوبید. ادامه داد: «طبیعت شیاطین اینه که بسوزونن... ببلعن... نابود کنن. دستشون به هرچی که برسه، تبدیلش می‌کنن به یه توده‌ی سوخته و سیاه از هیچ و پوچ. خونه‌های قشنگتون، بارزش‌ترین دارایی‌هاتون.» با صورت اخم‌پیش به جلو خم شد و صاف روبه‌روی صورت یک دختر بچه، به‌شکلی نمایشی زمزمه کرد: «حتی عزیزترین عزیزانتون.»

تارو به حرکتش ادامه داد و گفت: «خودتون هم می‌دونین که می‌تونن از اون پایین صداتون رو بشنون. آره درسته، خیلی هم خوب می‌تونن بشنون. صدای قدم برداشتن شما اون‌ها رو تموم مدت بیدار و آشفته نگه می‌داره، خشمشون رو شعله‌ور می‌کنه. پس به نفع‌تونه که یادتون باشه؛ هر موقع دارین توپ‌بازی می‌کنین، هر موقع گرگم‌به‌هوا بازی می‌کنین، یا دور هم از یه مهمونی محلی لذت می‌برین، فقط دارین عطش سیری‌ناپذیر شیاطین رو برای انتقام تحریک می‌کنین.»

تارو به‌سمت جمعیت خزید و ادامه داد: «مردم خوب لوکوبایی! باور کنین هیچ‌کدوم از این شیاطین فکری تو سرشون ندارن، جز اینکه از زندان زیرزمینی‌شون فرار کنن؛ که چنگال‌های قرمز و سوزانشون رو بیرون بیارن...» نزدیک‌تر شد و گفت: «و شما رو تو هوا بقاپن.» تارو با گفتن این جمله به‌سمت یکی از بچه‌های ردیف جلو هجوم برد و با عصایش آرام به سینه‌ی او کوبید. پسرک جیغی کشید و عقب‌عقب به میان طعنه و تمسخر دوستانش فرار کرد. تارو با نگاه خیره‌اش یکی از نوجوانان خندان را درجا ساکت کرد و گفت: «بعد هم شما رو با خودشون به زیر زمین می‌کشن و اونجا خیلی آهسته زنده‌زنده کبابتون می‌کنن.» لبخند پسرک روی صورتش محو شد.

سایه‌ها روی صورت عبوس تارو که در نور آتش می‌درخشید می‌رقصیدند. بعد از آن پاخا درمورد تاریخ و سابقه‌ی این موجودات ناپاک شروع به صحبت کرد. شیاطینی که درست مثل مردم همین دهکده، روزگاری با غرور و افتخار روی زمین زندگی می‌کردند، اما با طمع و وحشی‌گری‌هایشان خشم الهه‌های آسمان را برانگیختند و به شیاطین آتشین تبدیل شدند؛ محکوم به هزاران سال تبعید، در دل زمین.

اما کایرا این قسمت را نصفه‌ونیمه گوش داد؛ البته تماشش را هم حفظ بود. به جای گوش دادن به قصه، به چهره‌ی مردم دهکده دقت می‌کرد. عاشق واکنش مردم به داستان‌های تارو بود؛ نه فقط کودکان ردیف جلو، بلکه آدم‌بزرگ‌های میان جمعیت که معذب به زمین خیره می‌شدند، چشمانشان گرد می‌شد، با بغل‌دستی‌هایشان نگاه‌های نگران ردوبدل می‌کردند و از شگفتی نفسشان را نگه می‌داشتند. تارو قلاده‌ای نامرئی به گردن تک‌تکشان بسته بود و داشت مثل همیشه آن‌ها را دقیقاً به همان جایی هدایت می‌کرد که دلش می‌خواست.

وقتی تارو خم شد تا مشتی خاک از روی زمین بردارد، توجه کایرا دوباره به او جلب شد. نوبت به بخش موردعلاقه‌اش رسیده بود.

«... پس آخرسر، چیه که ما رو از شر اون‌ها حفظ می‌کنه؟» تارو به دستش نگاه کرد و مشتش را شل کرد تا ذرات خاک از میان انگشتانش بلغزند و با نسیم برونند. «فقط چند متر خاک. فقط یه پوسته‌ی نازک بین شما و این سپاه موجودات قدرتمند فراطبیعی هست؛ موجوداتی که فکر و ذکرشون نابودی شما و تموم کسانیه که تو زندگی‌تون می‌شناسین.»

تارو برای چند لحظه ساکت ماند و صبر کرد تا تهدیدهایش خوب در ذهن مخاطبانش ته‌نشین شوند. وقتی دوباره لب به سخن گشود، حرف‌هایش نجوایی بود که تمام اهالی دهکده باید برای شنیدنش به جلو خم می‌شدند. «اما دوستان! یه جاهایی روی زمین هست؛ جاهایی که حتی فکر کردن

بهشون هم وحشت به دل آدم می‌ندازه... جاهایی که شیاطین می‌تونن از زندان زیرزمینی شون فرار کنن و تو روز روشن بیرون بیان.»
تارو دوباره سکوت کرد و کایرا می‌توانست بشنود که جمعیت چطور کلمه‌ی موردنظر را با یکدیگر زمزمه می‌کنند.
آتش‌فشان.

«من به سرزمین‌های دوری سفر کرده‌ام و جاهایی رو دیده‌ام که شیاطین چنان خودشون رو به سقف زندانشون کوبیده‌ان که شکاف‌های بزرگی روی زمین باز شده.»

تارو با اندوه سری تکان داد و گفت: «ایزدهای آسمون سعی کردن کمک کنن. اون‌ها کوه‌های بزرگی روی زخم‌های زمین ساختن تا روی این دیگ جوشان شرارت رو بیوشونن؛ روی این خطری که همه‌مون رو تهدید می‌کنه.»
یک مکث نمایشی دیگر. کایرا به این فوت‌وفن خوب دقت کرد؛ اینکه تارو چه کار می‌کند تا هر اتفاقی درست سر وقت خودش رخ دهد. چون می‌توانست با تمام وجود حس کند که تمام برنامه‌ریزی‌ها برای این بوده که نفس همه برای بخش بعدی حبس شود.

پدرش آه سوزناکی کشید و گفت: «اما حتی الهه‌های آسمون هم محدودیت‌های خودشون رو دارن، دوستان! و نفرت متلاطم شیاطین آتشین به قدری قدرتمنده که گاهی هیچی نمی‌تونه جلوش رو بگیره تا بیرون نزنه و زمین رو خاکستر نکنه.»

پوووف!

آتش بزرگ شعله‌ور شد. شعله‌ها تا ده‌دوازده متر بالا رفتند. کل میدان بزرگ دهکده برای یک لحظه به روشنی روز شد و کایرا با اینکه در ردیف انتهایی بود، حرارت ناگهانی آتش را روی صورتش احساس کرد. مردم جیغ کشیدند و دستشان را روی چشم‌هایشان گذاشتند، بعد با خنده‌های پراز اضطراب، واکنش بغل‌دستی‌هایشان را مسخره کردند.